

پس از پنجاه سال

صدای در که بلند شد، صدای پایی از زینه‌های تخت‌بام کنار سراچه نیز بلند شد. صدای پا از زینه‌ها به سوی در آمد. در گشوده‌شد.

- سلام کاکا!

- سلام!

- نی که نشناختی، مه اسحاق استم!

- اوو ... چشمایم روشن ... بیا بیا ...!

چنان بغلش را باز کرد و لرزیده مرا فشرده که چوب دستش به زمین افتاد و نوعی گرمی و آرامش، تن و جانم را فراگرفت. از همو جوانی با آن‌که چندسالی بزرگتر از من بود، جز پدرم همه عادت کرده بودیم که او را کاکا نیکو بگوییم. خاله صبری را نیز همه خاله می‌گفتند.

یادم می‌آید، روزی که کلید خانه را گرفته بود، اشک در چشمانش دور زده بود و حس کرده بود که ما سفر دوری در پیش داریم. در آن سال‌ها اینک نداشت و وقتی هم گپ می‌زد، می‌خندید. حالا هم هنگام سخن‌گفتن لبانش به خنده باز می‌شود، اما می‌پندارم که این خنده‌ش از سر شادی نیست، به زهر خند می‌ماند.

روزی که ساعتی را به جرم خیانت به حکومت به توپ پرانند، پدرم چهارشب خانه نیامد. می‌گفتند، یکی از کشه‌شده‌گان آموزش یافته خارج بود. پدرم هم آموزش‌یافته هند بود. در همو روزها سروکله خاله صبری و کاکا نیکو در خانه ما پیدا شد. آن‌ها در کار و بار خانه با مادرم دستپیشی و کمک می‌کردند. هر دوی شان جوان بودند و تازه عروسی کرده بودند.

هیچ کس نمی‌گفت که پدرم کجاست. مادرم هم گریه نمی‌کرد.

یک روز کاکا نیکو گل‌ها را قیچی می‌کرد که پدرم آمد. با کاکا نیکو بغلکشی کرد و رفت اتاق شان را هم دید. از آن پس کاکا نیکو و خاله صبری ماندند. بچه دار که شدند، پدرم اتاق‌های پهلوی سراچه را برای شان داد.

سراچه همان سراچه بود. دیوارها، فرش‌ها، دریچه‌ها و ارسی‌ها، مثل خاله صبری و کاکا نیکو رنگ پریده به چشم می‌خوردند. تنها عکس بزرگ ایستاده پدرم در جلو قصر قدیمی وزارت خارجه را ندیده بودم.

خاله صبری که آرام آرام به من نگاه می‌کرد، گفت:

عمر هم چه زود می‌گذره!

لبخند تلخی زد و باز لبش به سخن باز شد:

همه رفتند ... ما تنها ماندیم، خدایمانه که دَ پس پیری بچه‌ها را ببینیم یا نی ... آدم دَ آخر عمر چشم به راه و چشم به در می‌مانه. گفتم:

دنیا به امید خورده شده، خدامهربانس!

کاکا نیکو گفت:

چه طو شد که آمدی؟

گفتم:

خاک آدمه کش می‌کنه.

گفت:

پدر خدا بیامرزت آن روزی که کلی ره به مه داد، گفت مه مجبور استم برم. چاره ندارم، فرمان همی‌س ... آگه نی دلم ازین‌جه کنده همیشه ...

پدرم تا زنده بود از تبعید و مجبوریتش چیزی به ما نگفته بود. یک روز که از برلین می‌گذشتیم، مردم ویرانه‌های جنگ را با سختکوشی بازسازی می‌کردند. در کنار خانیه‌یی به کفترها چشم دوختم. پدرم گفت:

کفتر هایت یادت آمد؟

گفتم:

کفتره دوست دارم.

گفت:

خوشبخت استند که بال دارند و می‌توانند هر جا پرواز کنند.

روی تختبام که ایستادم، خاله صبری در اتاقم را باز کرد. کفترخانه بی‌شور و نوا، چندکفتر خفته در کنار هم، دیوارهای پستی که از پشت آن به کوچه نگاه می‌کردم. خانه نگینه، دکان لاله هندو، تل‌های زیر ذخیره آب، قصابی، مگر شراب فروشی یهودی بسته است. انگار یعقوب مفتخور، داؤود پوک و یوسف لشم هم کنار ذخیره آب ایستاده‌اند. ایستادن شان، جامه‌های شان، باهم سخن گفتن شان ... انگار که این نمایش را سال‌ها ندیده باشم و اکنون باز به آن چشم دوخته‌ام. کسی به دختران رهگذر مثل همان سال‌ها گپ‌های نیشدار و مفت و سفتی می‌زند و صفی سفید هم با آن سینه‌های کشیده و قامت بلند از راه می‌رسد و بچه‌ها از پهلوی ذخیره آرام آرام گم شوند.

گفتم:

اونها ... داؤود ... یوسف ... یعقوب ...

کاکا نیکو گفت:

داؤود و یعقوب مرده‌اند. یوسف هم بسیار پیر شده، اونها بجای شان استند.

گفتم:

چه قدر شبیه پدر!!

از پیش‌روی خانه نگینه شان دخترکی با موهای چتی شده می‌گذشت، سرکنده مثل نگینه.

زمستانی که برف همه‌جا را گرفته بود، نگینه چنان چمزان و خمزان از دور می‌آمد که گویی می‌رقصید. ناگهان به زمین خورد. دویدم دستش را گرفتم و از زمین رُستش کردم. تنم داغ آمد. چیزی در بدنم جنبید. پایم هم لخشید و به پشت خوردم. نگینه خندید.

شب آن نگینه را خواب دیدم با گونه‌ها و لب‌های سرخ از خنک.

ملا محب می‌گفت:

هر وقت که در خواب شیطان بازی تان داد، غسل کنید!

و ...

و چیزهای دیگری هم می‌گفت که بیشتر کلماتش ناآشنا می‌بودند و معنایش را نمی‌فهمیدم. هر بار در دلم پرسش‌هایی می‌گشت.

یک روز که از ملا محب پرسیده بودم:

دخول چیس؟

همه بالایم خندیده بودند. بعد، پدرم هم خندیده بود.

پس از تشریح و توضیح ملا محب هم، هرچه چرت زده بودم، مفهومی از آن نیافته بودم و بیخی پیوندش با غسل برایم روشن نشده بود.

ملا محب روزها در باره نشانه‌های شیطان بازی دادن، فرض‌ها و سنت‌های و ضو و غسل گپ می‌زد و من سراپا گوش می‌بودم. بار اول که از خواب برخاسته و آن علایم را دیده‌بودم، ترسی در من رخنه کرده‌بود و رفته‌بودم تمام آنچه را که ملا محب گفته بود، عملی کرده‌بودم.

خاله صبری صدازد:

بیا یک دفه اتاقته ببین!

دیدم همان اتاق، کفش‌هایم هنوز هم در کنار در. هیچ کس قلمدان و قلم‌هایم را از زیر ارسی نگرفته بود. گفتم:

تا رفتیم همین‌جا می‌خوابم!

کاکا نیکو با چهره نیمه خندان گفت:

یاد آدمه پله نمیکنه!

به شهر که گشتم، غیر از ویرانه‌ها چیزی برایم نو نبود. گویی زمان نگذشته و عمر بر من گذشته‌است و یا این شهر جادو شده ... کوچه‌ها، پسکوچه‌ها، آدم‌ها، جامه‌ها، شهر، جاده‌ها ... همان‌گونه که بود.

در کبابی پهلوان، چاینکی که خوردم، دیدم، همان عکس‌های بزرگ ستاره‌هایی که در جوانی دوست‌شان داشتم، در دیوارها آویزان اند.

به شاگرد کبابی گفتم:

یا چاینکی خُرد شده و یا شکم مه کلان!

خندید و رفت چند سیخ کباب هم آورد.

از برلین که می‌آمدم، برلین دیگر آن شهر قدیمی نبود. همه چیز آن دگرگون شده‌است، همه چیز ... از ویرانه‌های جنگ نشانی نمی‌یابی. اصلاً جاها و ویرانه‌هایی را که با پدرم دیده بودم، نشناختم و نیافتم.

خاله صبری با دست به سوی تلویزیون اشاره کرده می‌گفت:

از دست همی صندوقچه شیطان بچه‌ها رفتند. هوای خارج سرشان زد. از همو روز دگه روشنش نکندیم ... خدا بگیره ای صندوقچه شیطان ...

کاکا نیکو می‌گفت:

روح مرده‌های ما همه‌جا حاضر اس، صندوقچه شیطان هم چیزی کده نمی‌تانه ...

می‌گفتم:

آن‌سوها همه چیز تغییر کده.

می‌گفت:

بچه‌ها دگه از ما جدا شدند، بیگانه شدند ... خلاص ...

به مسجد که رفتیم، دیدیم همان مسجد قدیمی. ملا که ایستاد و سخن گفتن را از سنت‌ها، غسل و جماع آغاز کرد، عیناً به ملا محب می‌ماند. دستارش، پوشاکش، ریشش، گپ‌هایش، سرجنباندن و دست شوراندنش و ... کاکانیکو گفت:

خدا بیامرزه ملا محبه... ای ملا مجیب فرزند ملامحب اس!

ملا محب می‌گفت:

خدا بدعته از ما دور کنه.

می‌گفتم:

بدعت چیست؟

می‌گفت:

کاری که پدرا و پدرکلان‌های ما نکرده.

ملا مجیب هم در موعظه روز جمعه گفت:

خدا بدعته از ما دورکنه!

بانگ نماز دیگر بلند بود که گفت‌ها را پرواز دادم. چشمم، گاه به آسمان و گاه به خانه‌نگینه می‌افتاد. گفت‌ها به زمین نشسته بودند و من، پنجره‌یی را که نگینه بار اول از آن به سویم نگاه گرمی کرده بود، خیره خیره می‌دیدم.

صدای کاکا نیکو بلند شد:

شام می‌شه، هوا تاریک می‌شه، بیا پایین ... چه چرت بردیت؟

گفتم:

راستی که یادها آدمی را یله نمی‌کنن!

گل‌های سنج رو به روی سراچه گل کرده ... در تختبام بوی خوشی پیچیده ... دو گفت‌ها در کنار هم به خواب چاشتگاهی رفته‌اند. مادرم گل‌های زیر پنجره را آب می‌دهد. باد ملایمی می‌وزد و دو کاغذ پرن در حال جنگ در هوا لوت می‌زنند. صداهایی بلنداند:

- زرد بُیره!

- سرخ بُیره!

کاغذپران‌ها صدها متر دور پرواز کرده‌اند. ناگهان کاغذپران سرخ آزاد می‌شود و کاغذ پرن زرد، تنها و پیروز در دل آسمان بلند می‌ماند.

صدای مادرم از آن سوی سال‌ها بلند می‌شود:

چه می‌کنی چشم به هوا ... ته شو که حاله پدرت می‌آیه ... یک امروزس دگه ... خوده تیارکو، صبا نیستیم، مسافر می‌شیم ...!

گرد بادی در جلوی قصابی پیچید. خاله صبیری گریه کرد و کاکا نیکو پیش آمد. دستم را گرفت و گفت:

یک روز به خیر پس می‌آیی، چشمای ما در راه اس!

عزير الله ايما

سويس - 9.9.1383 خورشدي